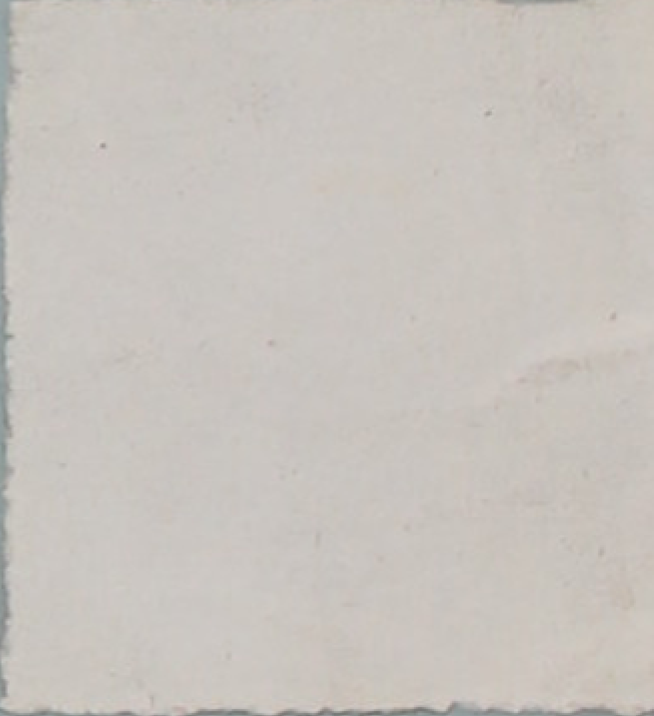
زمزمہ



Borrower's No	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

زمزمه ها

برگزیدهٔ غزل م. سرشک

ازاین کتاب دوهزار نسخه روی کاغذ ۸۰
گرمی درچاپخانه طوس مشهد چاپ شد.

مرداد ۱۳٤٤

این دفتر را نیز، همچون پیوستی
درپی «شبخوانی» به پیشگاه پدرم
تقدیم می‌کنم.



اعتراف و یادداشت

«ای عزیز ! هر ادعایی دلیل کذب است زیرا اگر (حقیقت) داشته باشد حاجت بدعوی نیست»

صفی علیشاه *

امروز آفاق صوری ومعنوی شعر فارسی گسترشی یافته است که نمی‌توان آنرا با هیچ دوره‌یی از ادوار تاریخ ادبیات ما بمقام سنجش درآورد . با اینهمه در مجالهای قدیمی شعر ، گاه‌گاه ، هنوزهم آثاری بوجودمی‌آیدکه اگر احساسی و اصالتی داشته باشد ، بجای خود ، خواندنی است وشاید هم تاحدودی ماندنی . اگر چه امروز در بعضی شیوه های کهن ، شاعری که بتواند با استادان گذشته برابری کند بدشواری می‌توان یافت ، مثلا پس‌از بهار شاید نتوانیم چکامه سرایی بیابیم که در میدان قصیده پردازی سمند عاطفه وخیال را بجولان آورد ودر برابر گذشتگان، کارش ارجی گذاشته شود ، همچنین در قالبهای دیگر اما در غزل هنوز گویندگانی هستند که اگر با موازین کهن کارشان سنجیده شود تا حدودی موفق بشمار میروند ، بی آنکه

* مقدمهٔ دیوان ، صفی علیشاه

بخواهیم کار آنهارا هم دربرابر گردنکشان غزل قدیم ، مانند حافظ ومولوی وسعدی و صائب ارجی بگذاریم بخصوص که می‌بینیم حاصل هستی هریك ازین مشاهیر غزل معاصر ۲۰-۳۰ غزل خوب وخواندنی است ، نه‌شاهکار ، حتی بعضی‌از همانهایی که بدین شیوه شهرتی یافته‌اند حاصل کارشان از چهار پنج غزل خوب وخواندنی تجاوز نمی‌کند . همین باز پس ماندن از کاروان گذشته خود نشان می‌دهد که مسیر شعر فارسی امروز غزل نیست اگرچه می‌تواند در حاشیهٔ کارهای اصلی زمزمه‌یی باشد وگزارشگر حالتی .

در میان انواع گوناگون شعر کهن فارسی ، غزل از همه عمیقتر وگسترده تراست وشاید هم ابدی تر ، زیرا از عاطفه‌یی سرچشمه می‌گیرد که تا آدمی در روی زمین هست روحش بدان نیازمند است . عشق و کششهای عاشقانه ، که موضوع اصلی غزل است ، هرگز پهنهٔ زندگی را رهانخواهد کرد اما همانطور که دیده اید ، غزل فارسی به گزارشگری خاص این احساسهاوعواطف بسنده نکرده بلکه همه‌ی جوششهای ضمیر انسان وتأملات رقیق وتصویر های ذهنی شاعران را ، از کرانه هایی دورتر از آفاق عشق ومعانی غنایی ، بدامن‌خویش کشانیده است ازین روی در غزل فارسی چهرهٔ مضامین و اندیشه های غیر عاشقانه را نیزکم وبیش می‌یابیم . از معانی‌بلند عرفانی - که نوعی کلیت درمفهوم عشق است - تا تصویر های کوچك‌وزیبای مضامین شیوه‌ی هندی (اصفهانی) همگی‌عناصری است که اندك اندك در ناحیه‌ی مفهومی غزل فارسی جای گرفته‌اند بهمین جهت دردوره‌های پس‌از قرن هشتم غزل با گرفتن مضامین دیگر انواع شعر ، خود گسترش بیشتری یافته وعرصه را بر قالبهای دیگر شعر تا حدودی تنك کرده‌است ، بحدی که در میان شاعران شیوهٔ اصفهانی جز غزل دیگر انواع شعر توفیقی حاصل نکرده است زیرا آنچه را که یك خواننده

ویا شاعر از مفهوم شعر در نظر میداشته در قالب معهود غزل می‌یافته است ، واین گسترش مفهومی غزل باعث شده است که گاه گاه در چند غزل متوالی ازیك دیوان - بخصوص شعر روزگار صفوی - با دشواری به‌یك احساس یا تصویر عاشقانه برخورد می کنیم.

این گستردگی آفاق معنوی غزل ، گرچه در جهاتی بر زیبایی آن افزوده‌است ، اما غزل را از مسیر طبیعی‌خویش، که گزارش عشق وعاشقی و احساسات خاص دلسوختگان است منحرف کرده است. عشقی که در غزل سعدی خود را نشان می‌دهد - وهمین خصوصیت هم شرط اصلی غزل است - واز لحظه های خاص عاشقانهٔ او سخن میگوید در دیوان صائب و کلیم بچشم نمی‌خورد ، جستجوی شاعران دوره های بعد همه در راه تصویر سازیهای ذهنی - باتو سعی‌در مفهوم این‌تعبیر - و نمایش اندیشه های رقیقی است که گاه‌گاه در افق مفاهیم عاشقانه و تغزلی است ولی بیشتر ازین دایره پای بیرون نهاده است.

ناگفته پیداست که از دوران صفوی و حتی پیشتر از آن ، مفهومی که از «غزل» بذهن می آمده است - و درین روزگار نیز معهود ذهنی ماست - همان شکل خاص و قالب مخصوص بوده است ، اگر شاعری‌عالیترین مضامین‌عاشقانه‌را در قالبی غیر از «غزل» بیان کند کمتر کسی‌نام غزل بر آن‌اطلاق می‌کند مگر اینکه‌باتوسعی‌در مفهوم‌وبا اشرافی بلندنسبت به‌حقیقت موضوع همراه باشد *

از سوی دیگر ، درین قالب خاص ، هر نوع احساس و اندیشه‌یی که جایگزین شود در نظر بیشتر اهل ادب مصداق غزل بشمار میرود اگر چه چیزی از مقولهٔ «تن آدمی شریف است بجان آدمیت» باشد.

در میان شاعران‌معاصر ، برروی‌هم ، چندشیوهٔ مختلف‌در

---

* غزل شماره ۳ در آخر شاهنامه از م . امید

غزل می‌توان تشخیص داد که در تمام آنها توجه بیشتر به شکل وقالب معهود غزل است وبه جنبهٔ مفهومی و نوع راستین غزل نظری نیست . هم آنها که بشیوهٔ عراقی غزل می سرایند وهم آنها که بسبك اصفهانی متمایل‌اند و هم آنها که میکوشند در زبان وعناصر غزل تازگیهایی بوجود آورند ، همگی غزل را در قالب وشکل می‌شناسند .

این سنتی است که از قرنها ادامه یافته‌ودرین روزگارهم اکثریت‌اهل‌ادب‌آنرامسلم‌می‌دارند ، شاید درآینده - اگرقالبهای شعرکهن فارسی بهمین‌شکل بماند - مسیرغزل جزاین‌باشد امادرین روزگارکه ماهستیم ومی بینیم هنوزچنین تحولی بچشم نمی‌خورد .

نوسرایان وتازه جویان - شاعران راستین این روزگار- بیشتر برای بیان احساسات خود از قالبهای عروضی جدید - عروض آزاد ، یا عروض نیمایی - استفاده می‌کنند و این یك ضرورت تاریخی است بااینهمه گاه گذار بعضی ازیشان نیز در قالب کهن غزل ، اندیشه هایی را عرضه می‌دارند که از آفاق دیگری است وبغزل پیوند چندانی ندارد واز خصایص غزل فارسی بی‌بهره است ، این کوشش تازه جویان نیز ، بجای خود ، نشان می‌دهدکه قالب معهود غزل برای زمزمه وهمراهی با موسیقی ایرانی آماده‌تر است که ایشان را نیز بسرودن این نوع شعر وادارمی‌کند مثل :

تو دره‌ی بنفش غروبی که روز را
بر خویش می‌فشاری وخاموش می‌کنی *

شعرهای این دفتر ، گاه به‌همان اصطلاح رایج مصداق غزل است وگاه ، بمفهوم اصلی کلمه . بی‌آنکه بخواهم در این باره مدعی توفیق وهنری باشم یادآوری می‌کنم که این شعر ها نیز از نوع غزلی است که معاصران سروده اند ومی‌سرایند اما هرگز دعوی برابری با شاعرانی که درین راه سالها

---

* غزل : از فروغ فرخزاد ، تولدی دیگر .

گام زده اند وسرآمدان شعر غزلی هستند ندارم چه خوانندهٔ آگاه بخوبی میداند که این زمزمه ها و غزلها در فاصلهٔ تقریبی چهار سال - اغلب در بین سالهای ۱۳۳۹ - ۱۳۴۲ و گاه ۴۳ - سروده شده ومن گاه اینهارا برای خودم زمزمه می‌کرده‌ام ونابجا نیست اگر بهمین نام هم منتشر میشود .

در میان آنچه گفته‌ام شعر غزلی وعاشقانه بیشتر ازین بود ، اما برای رعایت هماهنگی آنچه را که در قالب عروض آزاد ویا ترانه های پیوسته ، سروده شده بود به مجالی دیگر واگذار کردم چنانکه در شبخوانی هم تا حدودی این نکته رعایت شده بود وشعر عاشقانه نداشت .

بار دیگر اعتراف می‌کنم که شعرهـای این دفتر در میان آثار شهریاران وامیران‌غزل معاصر هیچ ارجی نداردحتی به گرد سایه ایشان نمی رسد و مرا درین میدان هیچ دعوی قهرمان بودن نیست . امـا اینکه چرا به چـاپ این دفتر پرداختم ؟گرچه‌اجباری به‌گفتن - وازطرفی‌دانستن‌آن - نیست‌اما اندیشه‌یی است که برای خودم حاصل شده وشاید هم چنین باشد که احسـاس می‌کنم چندی است درمسیر دیگری هستم و حتی تغنی عاشقانه‌ام نیز در قالبی وفضایی دیگر است . برای همین است که اینهارا درین دفتر چاپ می‌کنم که بتوانم با فاصله گرفتن ازین فضا واندیشه هـا ، راه اصلیم را بپیمایم ، البته نمی توانم به یقین واطمینان بگویم که دیگر درین قالبها شعری نخواهم سرود ، زیرا چنانکه گفتم اینها هم زمزمه هایی است و آدمی بروزگار جوانی ودر خلوت وتنهایی نمی‌تواند بی زمزمه بماند . همین .

مشهد مرداد ۱۳۴۴

م. سرشک

شفیعی کدکنی



۱

غزلها

زمزمه‌ها

۱

ای نگاهت خندهٔ مهتابها
برپرند رنگ رنگ خوابها
ای صفای جاودان هرچه هست :
باغها ، گلها ، سحرها ، آبها
ای نگاهت جاودان افروخته
شمعها ، خورشیدها ، مهتابها
ای طلوع بی زوال آرزو
در صفای روشن محرابها
ناز نوشین تو ودیدار تست
خندهٔ مهتاب در مردابها
در خرام نازنینت جلوه کرد
رقص ماهیها و پیچ‌تابها .

۲

ای عروس خلوت رؤیای من
آفتاب دامن شبهای من
زینهمه بیگانهٔ خو یاران تویی
آشنای دردناپیدای من
من بدردت شادمانم جاودان
« ای‌طبیب جمله علتهای من »
هم تودردی هم تو درمانی مرا
«شادباش ای‌عشق خوش‌سودای من»
آرزویت میزند هرشب بناز
تاج زرین برسر فردای من.

۳

در نگاه من بهارانی هنوز
پاکتر از چشمه سارانی هنوز
روشنایی بخش چشم آرزو
خندهٔ صبح بهارانی هنوز
در مشام جان بدشت یادها
باد صبح وبوی بارانی هنوز
در تموز تشنه کامیهای من
برف پاك کوهسارانی هنوز
در طلوع روشن صبح بهار
عطر پاك جوکنارانی هنوز
کشتزار آرزوهای مرا
برق سوزانی وبارانی هنوز

۴

تا نشستی در برم ، برخاستی
شوقم افزودی وصبرم کاستی
باز دیشب درخیالم آمدی
بزم رؤیای مرا آراستی
با خیالت تا سحرگه می‌زدم
مست گشتم از برم بر خاستی
زانکه چون گشت سپهر کج‌نورد
بامنت هرگز نبود این راستی
حالیا بازا که بینی درفراق
آنچنانم کانچنان می خواستی

۵

باجنون تاب شکیبائیم نیست
دور بودن ازتو، یارائیم نیست
زین دل مجنون شکیبائی مخواه
برشکیبائی توانائیم نیست
با ملامتهای بی دردان عشق
هیچ پروائی ز رسوائیم نیست
گرچه‌می گویندومی گویند... لیك
باکی از این خلق غوغائیم نیست
در ره‌عشقت بخاك پای تو
جز سرمستی وشیدائیم نیست

٦

نای عشقم ، تشنهٔ لبهای تو
خامشم دور ازتو وآوای تو
همچو باران از نشیب دره‌ها
می گریزم خسته درصحرای تو
موجکی خردم به امیدی بزرگ
میروم تا ساحل دریای تو
مست همچون بره‌ها و گله ها
می‌چرم با نغمهٔ هیهای تو
مستم از یك‌لحظه دیدارت هنوز
وه چه مستیهاست درصهبای تو!

۷

نشأهٔ جوشان صهبا ها تویی
ساغر نوشین رؤیاها تویی
خاطرم دریای توفانزا بود
زورق سرمست دریاها تویی
جلوهٔ صبح بهاران مرا
لالهٔ رنگین صحراها تویی
شامگاه آرزوهای مرا
خندهٔ خورشید فرداها تویی
دشت خاموش تمنا ها منم
چشمه‌سار پاك آواها تویی

۸

بازگرد اکنون که ره بیراه شد
بامداد آرزو بیگاه شد
روشنیها رنگ تاریکی گرفت
آن صفای اشك ، دود آه شد
نادمیده ماهتاب عشقها
آفتاب آرزو درچاه شد
شامها با حسرت وغم خو گرفت
« روزها با سوزها همراه شد »
قافله‌ی بخت وجوانیها گذشت
عمر سوی نیمه‌ی پنجاه شد

۹

عمر از کف رایگانی میرود
کودکی رفت وجوانی میرود
این فروغ نازنین بامداد
در شبانی جاودانی میرود
این سحرگاه بلورین بهار
روی درشامی خزانی میرود
چون زلال چشمه سار کوهها
از بر چشمت نهانی میرود
ما درون هودج شامیم وصبح
کاروان زندگانی میرود

۱۰

در شب من خندهٔ خورشید باش
آفتاب ظلمت تردید باش
ای همای پرفشان در اوج ها
سایهٔ عشق منی جاوید باش
ای صبوحی بخش میخواران عشق
در شبان غم صباح عید باش
آسمان آرزوهای مرا
روشنای خندهٔ ناهید باش
با خیالت خلوتی آراستم
خود بیا وساغر امید باش

قصهٔ خورشید و گل

مردم از درد و بگوش تو فغانم نرسید
جان ز کف رفت و بلب راز نهانم نرسید

در نهان سوختم از داغ تو چون شمع ولی
شکوه از دست تو هرگز بزبانم نرسید

بامید تو چو آئینه نشستم همه عمر
گرد راه تو بچشم نگرانم نرسید

غنچه‌ای بودم و پرپر شدم از باد بهار
شادم از بخت که فرصت بخزانم نرسید

من از پای درافتاده به کویت چه رسم
که بدامان تو این اشك روانم نرسید

بشکستی دل و داغم که چرا روز نخست
از تو این سنگدلیها به گمانم نرسید

دهن شکوه نشد وا ، من لب دوخته را
تا که از دست غمت کار بجانم نرسید

عشق پاك من و تو قصهٔ خورشید و گل است
که به گلبرگ تو ای غنچه لبانم نرسید

شمع بیمار

ایکه بایاد تو در آتش تب میسوزم
یادمن کن که بیادت همه‌شب میسوزم
شبنم صبحم ولب تشنهٔ جام خورشید
دیر گاهیست که‌در راه‌طلب میسوزم
سوخت‌پروانه که‌زد بوسه‌شبی بر لب‌شمع
منکه ناکام‌شدم ازچه سبب میسوزم
ایکه بودت همه‌درسوختن من‌مقصود
گذری کن به تماشا که‌عجب میسوزم
همه‌شب بسته بره رشتهٔ زنجیر نگاه
شمع‌سان قصهٔشوق تو بلب میسوزم
اختر شامم و بایاد توای صبح‌امید
همه‌شب لرزم ودر بستر تب میسوزم
کس نیفشاند ازین جمع ببالینم‌اشك
شمع بیمارم و در بزم طرب میسوزم

نگاه واپسین

کدامین نقش بست این بخت حسرت آفرین من
که‌بامن سر گران شد باز یار نازنین من ؟
درین شبهای تنهایی ، خدایا کی‌روا باشد
که‌غم از چارسو آید ، کمر بندد بکین من
در آن محفل که باخصم آشکارا گفتگو کردی
سخنها بود پنهان بین اشك و آستین من
چو خورشید شبانگاهان ، ز کویت میروم ـ اما
بدیوار تو می‌ماند نگاه واپسین من
بدین روشندلی زائینه کمتر نیستم ، بزدای
بدان دست نوازشگر ، غباری از جبین من
نگاهم ، دسته گلها بسته بود ازاشك شوق امشب
که افشاند بپایت ای بهار نازنین من !
تو وهرروز با یار دگر درشهر گردشها
من واین حسرت دیرینه یار همنشین من

یك مژه خفتن

دارم سخنی باتو و گفتن نتوانم
وین درد نهانسوز نهفتن نتوانم
تو گرم سخن گفتن وازجام نگاهت
من مست چُنانم که شنفتن نتوانم
شادم به‌خیال تو چو مهتاب شبانگاه
گردامن وصل تو گرفتن نتوانم
چون پرتوماه آیم وچون سایهٔ دیوار
گامی زسر کوی تو رفتن نتوانم
دور ازتو من سوخته در دامن شبها
چون شمع سحر یك مژه خفتن نتوانم
فریادزبی مهریت ای گل که درین باغ
چون غنچهٔ پائیز شکفتن نتوانم
ای چشم سخنگوی تو بشنو زنگاهم
دارم سخنی باتو و گفتن نتوانم .

آه شبانه

دست بدست مدعی شانه بشانه میروی
آه که با رقیب من جانب‌خانه‌میروی
بی‌خبر از کنار من ، ای نفس سپیده‌دم
گرمتر از شرارهٔ آه شبانه میروی
گرم گریز وعشوه گر سرخوش ومست نازها
برسر آتش دلم همچو زبانه میروی
در نگه نیاز من موج امیدها تویی
وه که‌چه‌مست‌و بی‌خبر سوی کرانه‌میروی
گردش جام چشم‌تو هیچ بکام ما نشد
تا بمراد مدعی همچو زمانه میروی
از نگهی در انجمن میزنی آتشم بجان
لیك‌چو برق‌رهگذر خودزمیانه‌میروی
بهرتو هر کرانه‌یی دام‌فسون نهفته‌اند
مرغك بخت‌من ! عبث‌درپی‌دانه‌میروی
حال که‌داستان‌من ، بهر توشدفسانه‌یی
باز بگو بخواب‌خوش باچه‌فسانه‌میروی ؟

مشکل عقل

آخر ای دشمن جان رفتی و یارم نشدی
یك نفس مونس جان ودل زارم نشدی
تا زدامان شبم صبح قیامت ندمید
با که گویم که چراغ شب تارم نشدی
ازتو امیدوفا داشتم ، ای شعلهٔ ناز
هستیم سوختی وشمع مزارم نشدی
صدف خالی افتاده بساحل بودم
چون گهر زینت آغوش و کنارم نشدی
شاخهٔ خشك امیدم ، توهم ای مایهٔ جان
برق سوزان شو اگر ابر بهارم نشدی
ازجنون بایدم امروز گشایش طلبید
که‌توای عقل ، بجز مشکل کارم نشدی
کی شدم درصف روشن نظران آینه‌وار
گردراهت برخ ارزانکه غبارم نشدی
همه‌شب سوختم ازغم ولی ای صبح امید
یك نفس راحت جان‌ودل‌زارم نشدی

در آستان عشق

آنرا که در هوای تو یکدم شکیب نیست
گر با نسیم وصل نوازی غریب نیست
جانا خیالت از تو به ما باصفاتر است
چون دست او بگردن و دست رقیب نیست
اشکم همین صفای تو دارد ـ ولی چه سود
آئینهٔ تمام نمای حبیب نیست
چون نی مرا به حلقهٔ عشاق بی نصیب
صد ناله هست و از لب جانان نصیب نیست
پستی وسربلندی عاشق یکی شمار
در آستان عشق فراز و نشیب نیست
دیگر ملامت دل شیدا چه میکنی
کاینجا مجال زحمت و پند ادیب نیست
آن برق را ـ که میگذرد سر خوش از افق
پروای آشیانهٔ این عندلیب نیست

شرمنده

با آنکه در حریم تو مرغ حرم منم
دایم شکسته بال زسنگ ستم منم
دروادیی که خضرز گمگشتگان بود
افتاده‌تر زسایه نقش قدم‌منم
بی‌ذوق گل فشانی وشادی ، چو خارخشك
شرمنده پیش سایهٔ ابر کرم منم
بشکسته‌پر ، رهاشده ازدام زندگی
مرغ نشسته برلب بام عدم منم
آن لالهٔ شکفته ، که‌درنو بهار عمر
داغ‌تو کرده بردل‌خونین‌رقم ، منم

روزن قفس

چو با رقیب ترا یار و همنفس بینم
گلی شکفته بدامان خار و خس بینم
ز باغبانی خود شرمسار می گردم
که چون تو دسته گلی را بدست کس بینم
روا مدار خدایا که من در این گلزار
فضای عشق تماشاگه هوس بینم
من این بهار و گلستان نخواستم هر گز
که شاخسار گل از روزن قفس بینم
چرا چو برق نسوزم تمام هستی خویش
چو آن شکوفه بدامان خار و خس بینم
بیا که چون سحرم ، بی تو ، یك نفس باقی است
مگر که جلوهٔ رویت در این نفس بینم

اشک زبان‌بسته

کاش سوی تودمی رخصت پروازم بود
تا بسوی توپرم بال وپری بازم بود
یادآنروز که باهمت بیدار جنون
زین قفس تا سر کویت پرپروازم بود
دیگر اکنون چه کنم زمزمهٔ عشق وجنون
دوراز آن مرغ بهشتی که هماوازم بود
همچوطوطی به‌قفس با که‌سخن‌ساز کنم
دوراز آن آینهٔ حسن که همرازم بود
رفتی‌وبی توندارد غزلم گرمی وشور
که نگاهت مدد طبع‌سخن‌سازم بود
خواستم‌عشق‌توپنهان کنم‌وراه نداشت
پیش‌این‌اشک‌زبان‌بسته که‌غمازم بود
هر که‌را قصهٔ دل ساز کنم می نالد
کاش‌درپیش توهم طاقت ابرازم بود

سبوی شکسته

شعلهٔ آتش عشقم منگر بررخ زردم
همه اشکم، همه آهم، همه‌سوزم، همه‌دردم
لالهٔ صبح بهارم که درین دامن صحرا
آتش داغ گلی شعله کشد ازدم سردم
کس ندانست که‌چون زخم‌جگر سوز نهانی
سوختم سوختم از حسرت ولب باز نکردم
جلوهٔ صبح جوانی بهمه عمر ندیدم
باخزان زاده‌ام آری گل زردم گل زردم
شعلهٔ آتشم از اشك خروشان نهراسم
موج توفانم ودریا نبود مرد نبردم
همچو بشکسته سبویی که دگر چشمه نبیند
نیست امید که یك لحظه هماغوش تو گردم
بال پرواز ندارم چه‌کنم چاره چه‌سازم
تا بگرد سرت ای‌شعله چوپروانه بگردم

امید ساحل

کاش‌در کوی محبت منزلی میداشتم
تا چو مجنون همدم صاحبدلی میداشتم
میزند برق‌محبت ، گاه گاهی ، درافق
کاش دراین دشت منهم حاصلی میداشتم
تا کنار هم بسوزیم از برای یکدگر
کاش همچون شمع یار همدلی میداشتم
باهوای عشق اگر بودم بدنبال هوس
چون حباب ، از موج دریا محملی میداشتم
کی‌سپردم کشتی دل‌را به توفان جنون
گر ازین دریا امید ساحلی میداشتم
با دل تاریك اگر بودی زبانم آتشین
جای همچون شمع ، درهر محفلی میداشتم
کی چو گوهر درمحیط عشق روشن میشدم
چون حباب ار خود هوای باطلی میداشتم

سوخته خرمن

گر به گلگشت چمن میروی از من یاد آر
زین گرفتار قفس ای گل گلشن یاد آر
زانکه یك عمر بپاداش وفاداری داشت
لالهٔ حسرت ازین باغ بدامن یاد آر
ای که با دشمن من دست بگردن داری
زانکه شد با غم تو دست بگردن یاد آر
هرزمان برق نگاهت زند آتش بدلی
ای گل ناز ازین سوخته خرمن یاد آر
هر کجا شمع دل افسردهٔ صبحی دیدی
از سیه روزی شبهای غم من یاد آر
چون هلالم سر شوریده بزانوی غم است
ازشب تار من ای کوکب روشن یاد آر
ای که بی لالهٔ داغ تو بهارم نشکفت
گر به گلگشت چمن میروی ازمن یاد آر

باغبانی شاخ بریده

بیا که دیدهٔ هجران کشیده‌یی دارم
نگاه خسته و رنگ پریده‌یی دارم
درون سینهٔ من ، شور آرزویی نیست
دلی چو لانهٔ مرغ پریده‌یی دارم
بیاد گار جوانی ، زنو بهار حیات ،
برنگ لاله ، دل داغدیده‌یی دارم
عبث بیاد جوانی نشسته‌ام - بنگر
که باغبانی شاخ بریده‌یی دارم !
دگر بچشم توام روی آشنایی نیست
که‌حال اشك زمژگان چکیده‌یی دارم
صفای عشق زمن‌خواه ، ای‌رمیده غزال !
که‌همچو بر که‌دل آرمیده‌یی دارم
نظر نکرد در ینجا کسی بجانب من
به‌بزم حالت حرف‌شنیده‌یی دارد

غم پائیز

باز صبح آمد و من جای به بستر دارم
با چه امید سر از بستر غم بردارم ؟
صبح از پنجره می‌تابد و من خسته هنوز
سر ببالین غم و جای به بستر دارم
صبح پائیز ملول است نه همچون دل من
که غمی از غم پائیز فزونتر دارم
هر زمان رقص کنان شعله کشد سوی سپهر
این شراری که من از شور تو در سر دارم
گر تو رفتی و شدی همسر و یار دگران
من کجا بی تو هوای سر و همسر دارم

گرمی افسانه

خلوت نشین خاطر دیوانهٔ منی
افسونگری و گرمی افسانهٔ منی
شور تو کی برون رود از سر ببزم عمر
با آن نگاه مست ، که پیمانهٔ منی
بودیم با تو همسفر عشق سالها
ای آشنا نگاه که بیگانهٔ منی
هرچند شمع بزم کسانی ولی هنوز
آتش فروز خرمن پروانهٔ منی
دور از تو زندگی به‌چه‌کار آیدم که تو
جان منی و دلبر جانانهٔ منی
چون موج سر بساحل غم کوفتم زدرد
دور ازتو ، ایکه گوهر یکدانهٔ منی
آنجا که‌سر گذشت غم شاعران بود
نازم ترا که گرمی افسانهٔ منی
خالی مباد ساغر نازت که جاودان
شور افکنی وساقی میخانهٔ منی
ای‌دیده ازسرشك غمش در شبان درد
لبریز شو که ساغر شکرانهٔ منی

شهادتگاه شوق

یك خزان افسردگی بودم بهارم کرده یی
تا بوصل خویشتن امیدوارم کرده‌یی
پای تا سر می‌تپد دل ، کز صفای جان ، چو اشك
در حریم شوقها ، آئینه دارم کرده‌یی
در شب نومیدی وغم ، همچو لبخند سحر
روشنایی بخش چشم انتظارم کرده‌یی
در شهادتگاه شوق ، از جلویی - آئینه وار
پیش روی انتظارت ، شرمسارم کرده‌یی
می‌تپد دل چون جرس ، باکاروان آرزو ،
تا به صحرای محبت رهسپارم کرده‌یی
زودتر بفرست ، ای ابر محبت زودتر !
جلوهٔ برقی که امشب نذر خارم کرده‌یی
نیست در کنج قفس ، شوق بهارانم بدل
کز خیالت ، صد چمن گل در کنارم کرده‌یی

کمینگاه جنون

در اینجا کس نمی‌فهمد زبان صحبت ما را
مگر آئینه‌دریا بدحدیث حیرت مارا
سزد گر اشك لرزان ونگاه آرزو گویند
بجانـان با زبان بی زبانی حالت مـا را
از انم گرمی دیرینه باشد باغمت‌ای‌جان
که‌غیر از او کسی‌نشناخت‌حق صحبت‌مارا
نهانی با خیالت‌بزم‌پاکی‌داشتم ، اما
بهم زد شکوه های دل صفای خلوت ما را
بهاران خود نمی‌آید بباغ ما مگر روزی
خزان گلچین کند این لاله‌های حسرت مارا
نمی‌سازند بااین تنگنای عالم هستی
بلند است آشیان مرغان اوج همت ما را
سری برزانوی غم داشتم در کنج تنهایی
کمینگاه جنون کردی مقام عزلت ما را

سپیدهٔ آئینه‌ها

چنین که جلوه کنان در کنار آینه‌یی
گل شکفتهٔ صبح و بهار آینه‌یی
به‌عشوه نقش دل‌انگیز آرزو وامید
به جلوه‌سر ولب جویبار آینه‌یی
نگاه حیرت آئینه محو جلوهٔ تست
سپیدهٔ سحر شام تار آینه یی
ز نقش روی‌تو روشن شود شبان غمش
فروغ دیده شب‌زنده‌دار آینه‌یی
به گیسوان سیاهت شکست غم مرساد !
که سرمهٔ نگه بی غبار آینه‌یی
ترا به‌کام رقیبان کجا توانم دید
دریغ آیدم ای گل که یار آینه‌یی
شده‌ست آینه مست ازطراوت بدنت
شراب ساغر مهتاب وار آینه‌یی
نگاه‌من به‌تو گرم‌وتو مست جلوهٔ حسن
اسیر خویش و گرفتار کار آینه‌یی

بازآی

رفتی و بدامان توام دسترسی نیست
بازآی که غیر از تو مرا همنفسی نیست
ای غنچه که از بوسهٔ خورشید شکفتی
اندیشه کن این عشق بغیر از هوسی نیست
بازآی تو ای کوکب امید که چون صبح
از عمر من سوخته بیش از نفسی نیست
عشق من و دریای منی ای گل شاداب
دامان تو جولانگه هر خار وخسی نیست
بیدار شو ای غنچهٔ شاداب که دانی
با قافلهٔ عمر صدای جرسی نیست
از سوز دل مرغ گرفتار چه داند
آن بلبل شادان که اسیر قفسی نیست
بیهوده بدیوار قفس چند زنم بال
اکنون که بدامان گلم دسترسی نیست

همت بلند

شد مدتی که یاد توشد همنشین مرا
دارد وفای او همه جا شرمگین مرا
همچون سپند عقدهٔ دل وا نمیشود
دور ازشرار آن رخ عشق آفرین مرا
جز داغ او که گرم گرفته‌ست بادلم
یك‌تن نداشت پاس محبت چنین مرا
فیض وصال یار به تردامنان رسد
این ماجرا زشبنم و گل شد یقین مرا
آن‌خار خشك سینهٔدشتم که فیض ابر
نسترد گرد حسرت وغم ازجبین مرا
کردی بسان قامت فواره‌ام نگون
ای همت بلند زدی بر زمین مرا
یارب اسیر نقش گمان چند بودنم
آزاد کن ز وسوسهٔ کفر و دین مرا
چون‌غنچهٔسحر ، بدل‌تنگ‌سر خوشم
گرمی‌پسندد آن گل‌خندان‌چنین مرا

رفتم

چو باخصم آن گل صبح جوانی دیدم ورفتم
بباغ آرزو ، شام خزانی دیدم ورفتم
دگر پروانهٔ خاطر ندارد الفتی با کس
که سوز شمع هم اینجا زبانی دیدم و رفتم
گذشتم چون نسیم ازشادمانیهای این گلشن
که درلبخند گل اشکی نهانی دیدم و رفتم
کنون در خاطرم جز حسرتی رنگین بجا نبود
از آن گلها که در باغ جوانی دیدم ورفتم
همه درهای باز استجابت بسته بود آنجا
به کوی نا امیدی این نشانی دیدم و رفتم
ببار ای ابر پائیزی بباغ خاطرم امشب
که حسرت حاصل ازاین باغبانی دیدم ورفتم

راه باطل

من میروم ز کوی تو و دل نمیرود
این زورق شکسته ز ساحل نمیرود
گویند دل زعشق تو بر گیرم ای دریغ
کاری که خود ز دست من و دل نمیرود !
گر بی تو سوی کعبه رود کاروان ما
پیداست آنکه جز ره باطل نمیرود
در جستجوی روی تو هر گز نگاه من
بی کاروان اشک ز منزل نمیرود
آه دلم نگیرد اگر دامن ترا
چون دود شمع کشته زمحفل نمیرود
خاموش نیستم که چو طوطی و آینه
هر گز خیال او ز مقابل نمیرود

در بررخم مبند

باز از جنون عشق به کوی تو آمدم
بیگانگی مکن که به بوی‌تو آمدم
در بررخم مبند که‌همچون نگاه‌شوق
با کاروان اشك ، بسوی تو آمدم
از شهر بند عقل بسر منرل جنون
اینسان زشوق دیدن روی تو آمدم
زاینده بیمناك وز بگذشته عذر خواه
آشفته تر ز حلقهٔ موی تو آمـدم
مانند اشك دور ز دیـدار مردمـان
باسر دویده تا سر کوی تو آمدم

داغ تنهایی

گر دل دیوانه زینسان سر به شیدایی کشد
کار این عشق وجنون آخر برسوایی کشد
از من دیوانه ای شاخ بهشت آرزو
مگذرو مگذار کاین دل سر بشیدایی کشد
صبح از دیوانگیها سر به صحرا می‌نهد
هر که همچون لاله یکشب داغ تنهایی کشد
بانگاه چشم مستت کی دل‌دیوانه‌ام
منت ساقی وجام و باده پیمایی کشد
جذبهٔ عشق وجنون نازم که ازدامان خاك
شبنم افتاده را برچرخ مینایی کشد
کاش ازیك‌شعله‌شمع آتش‌زندپروانه‌را
وانتقام‌عشق رازین یار هرجایی کشد

خضر راه

هر که ازعشق گلی داغ جنون بردل نداشت
وای برحال دلش ، کز زندگی حاصل نداشت
همچو فرهاد ازجنون زدتیشه‌یی برفرق خویش
این شهید عشق غیر ازخویشتن قاتل نداشت
دل فروشد همچو گردابی ؛ بکارخویشتن
وز کسی چشم گشایش بهراین مشکل نداشت
شمع را این روشنی ازسوز عشقی حاصل است
گرمی عشق ار نبودش جلوه درمحفل نداشت
درشگفتم ازدلم کاین قطرهٔ خون هیچگاه
درره عشق وجنون آسایش منزل نداشت
خضر راهم شدجنون تادل بمقصد راه برد
کی بجایی میرسید ارمرشدی کامل نداشت؟
درمحیط پاکبازان ، یاد آسایش فناست
موج ماجز نیستی ، آرامش ساحل نداشت

بیابان طلب

در نهان دل غمی از دلستانی یافتم
در شب تنهایی خود هم‌زبانی یافتم
هر کجا رفتم به‌سیر باغ در صبح بهار
بی‌تو در هر برگ گل شام خزانی یافتم
شبنم صبحم که در لبخند خورشید سحر
خویش را گم کردم و از او نشانی یافتم
ساحل آسایشی نبود که من مانند موج
رفتم از خود تا در این دریا کرانی یافتم
در بیابان طلب سرگشته ماندم سالها
تا در این ره نقش پای کاروانی یافتم
روشنی بخش گلستانم چو ابر نوبهار
وین صفای خاطر از اشك روانی یافتم
چشم بستم از جهان کز فرط استغنای طبع
در دل بی آرزوی خود جهانی یافتم

مپسند ...

یکروز که درعشق سر انجام بمیرم
مپسند که دلدادهٔ ناکام بمیرم
آیا بودای ساحل امید که یک شب
چون‌موج درآغوش تو آرام بمیرم
چون شبنم گلها ، سحرازجلوهٔ خورشید
درپرتو روی‌تو سرانجام بمیرم
آن مرغك آزردهٔ عشقم که روانیست
درگوشهٔ افسردهٔ این‌دام بمیرم
مپسند که‌در گوشهٔ تنهایی غمها
چون شمع عیان سوزم و گمنام بمیرم
افتادم‌ازین تیر ، خدایا مددی کن !
تا بال زنم برلب آن بام بمیرم

گواه روشن

یک جرعه می بساغر اهل صفا بس است
یعنی نگاه گوشهٔ چشمی بما بس است
جانا برای مستی جاوید عاشقـان
زان چشم مهربان نگهی آشنا بس است
اظهار عجز خستهٔ بیمـار عشق را
طرز بیان این نگه نارسا بس است
این کاروان شوق مرا در ره طلب
خضر جنون به کعبهٔ دل رهنما بس است
درشام تیره روزی خود سوختم چو شمع
اشکم گواه روشن این مدعا بس است
چون شعله بهر دیدن راه فنای خویش
این روشنی که هست مرا پیش پا بس است

افسون جنون

بسنگ غم زدی پیمانه‌ام‌را
بسیل اشك دادی خانه ام را
کنون کز خانه‌ام چون بخت رفتی
کجا بردی دل دیوانه‌ام‌را ؟
میان پاکبازان عشقت آراست
به‌افسون جنون افسانه ام را
بیا ای شمع شام آرزو ها
بسوزان هستی پروانه امرا
زجام آشنائی مست کن مست
دل از خویشتن بیگانه امرا

آئینهٔ بخت

تو میروی و دیدهٔ من مانده براهت
ای ماه سفر کرده خدا پشت و پناهت
ای روشنی دیده سفر کردی و دارم
از اشك روان آینه‌یی برسر راهت
باز آی که بخشودم اگر چند فزون بود
در بارگه سلطنت عشق گناهت
آئینهٔ بخت سیه من شدو دیدم
آیندهٔ خود در نگه چشم سیاهت
آن شبنم افتاده بخاکم که ندارم
بال و پر پرواز بخورشید نگاهت
برخرمن این سوختهٔ دشت محبت
ای برق کجا شد نگه گاه بگاهت
بردی ز کفم ماهی و ترسم که بگیرد
ای چرخ شبی آه دلم دامن ماهت .

شاخهٔ بریده

نه هوس نه‌شادمانی نه‌سر بهار دارم
بشگفتم از دل‌خود که‌چه انتظار دارم
نکند بهار شادم که چوشاخهٔ بریده
دل بی‌امیدی از خاطرهٔ بهار دارم
منم آن شهید ناکام دیار آشنایی
که هزار لاله افروخته برمزاردارم
گل سایه رست بودم بکویراوفتام
هوس شکفتن اینك بچنین دیاردارم
مگذر بناز مگذر که گواه پاکبازی
رخ زردو آه گرم‌ودل‌سو گواردارم
نظری بسوی‌من کن که بدین صفای‌خاطر
نگهی برنگ آئینه پراز غبار دارم

پاکبازی شبنم

گرشادی وصال تو یکدم نمیرسد
شادم که جز غمت بدلم غم نمیرسد
خورشیدا گر بمشت‌زری وصل گل‌خرید
هرگز بپاکبازی شبنم نمیرسد
ای ابر رهگذار ببرقی نوازشی
بر کشتزار ما اگرت نم نمیرسد
چون مرغکان گلشن تصویر، شیونم
هرگز بگوش آن گل‌خرم نمیرسد
راز حیات کس نگشاید که‌دست‌وهم
بر کنه این فسانهٔ مبهم نمیرسد
ای‌لالهٔ غریب بسوز نهان بساز
داغ دل‌من وتو به مرهم نمیرسد
باآنکه همچو آینه‌ام در غبار غم
گردی‌زمن بخاطر همدم نمیرسد

تو مرو

از کنار من افسردهٔ تنها تو مرو
دیگران گر همه رفتند خدارا تو مرو
اشك اگر می‌چکد ازدیده‌تو دردیده بمان
موج اگر میرودای گوهر دریا تو مرو
ای‌نسیم از بر این‌شمع مکش دامن ناز
قصه‌ها مانده من سوخته راباتو مرو
شادی وشور و جوانی و تمنا و امید
رخت بستند ازین غمکده اماتومرو
ای قرار دل دیوانهٔ توفانی من
بهر آرامش این خاطر شیدا تو مرو
سایهٔ بخت‌منی از سر من پای مکش
به‌توشاد است دل‌خسته‌خدارا تومرو
ای بهشت نگهت مایهٔ الهام سرشك
از کنار من افسردهٔ تنها تو مرو .

راز سینه سوز

آمد بهار وغنچهٔ دل ناشکفته ماند
غمها درون سینه به حسرت نهفته ماند
هر شبنمی سحر سوی خورشید رخت بست
بخت من است آنکه درین راه خفته ماند
آن شاخهٔ شکفتهٔ گل رفت و در قفس
این مرغ پرشکستهٔ از یاد رفته ماند
دل سوزدم بحسرت آن غنچه کز نسیم
طرفی نبست و صبحدمان ناشکفته ماند
دستانسرای عشق تو بودیم وصد فغان
کاندربهار نغمه ما ناشنفته ماند
از روزگار عشق وجنونم بیادگار
خاکستری ازآن دل آتش گرفته ماند
مردم چو شمع و قصه شوقم بلب فسرد
صبح آمد وحدیث غم ما نگفته ماند
شاید که صبح مرگ شبی پرده برکشد
زین راز سینه سوز که عمری نهفته ماند

حدیث شوق

تا ساغر تو از می یار دگر پر است
مینای من چو لاله زخون جگر پراست
صبح بهار را گذراندم بزیر بال
در فصل گل که هرسری‌از شوروشر پراست
در نغمهٔ اسیر قفس حال دیگری است
ورنه چمن زولولهٔ بی‌اثر پر است
ای‌صبح‌جلوه‌یی که چو شبنم‌مراهنوز
دل از حدیث شوق چو چشمان تر پراست
باشوق راه عشق سپارم نه با دلیل
کزاین غبار دیدهٔ اهل نظر پر است
غافل مشو زنشأهٔ روشندلان عشق
چون گل که ساغرش زشراب سحر پراست
درحیرتم بملك عدم چون توان شتافت
از بسکه راه‌منزلش از رهگذر پراست
درپیش بحر لب بسخن آشنا مکن
همچون صدف اگرچه دلت ازگهر پراست

مگذر از من

مگذر ازمن ای که درراه تو ازهستی گذشتم
باخیال چشم مستت از می و مستی گذشتم
دامن گلچین پراز گل بود از باغ وصالت
من چو باد صبح از آنجا با تهیدستی گذشتم
من از آن پیمان که باچشم تو بستم سال پیشین
گر تو عهد دوستی بادیگری بستی - گذشتم
کی تواند دام راهم شد فریب زندگانی
منکه با پرواز همت زین همه پستی گذشتم
پاکبازی همچو من در زندگی هرگز نبینی
مگذر ازمن ای که درراه تو از هستی گذشتم

درنگاه تو

باز دل مست زجامی است که من میدانم
سرخوش از جام مدامی‌است که‌من میدانم
مشکل این مرغك قاصد بسلامت گذرد
گذرش برلب بامی‌است که من میدانم
همه کس محرم اسرار دل شیدا نیست
درنگاه تو پیامی‌است که‌من میدانم
گفتگویی که‌در آن چشم سخنگو داری
بزبانی و کلامی است که من میدانم
آنکه دل‌می‌برد ازجلوۀ افسونگر حسن
سرو طاوس خرامی است که‌من میدانم
سر آزادی و پرواز ندارد هرگز
مرغ دل‌بسته بدامی است که من میدانم
صبرکن ای دل دیوانه که‌از فیض جنون
قرعۀ فال بنامی است که‌من میدانم

آئینهٔ شکسته

چون اشك مانده‌درچشم ، کس آشنای‌ما نیست
در این‌وطن چه‌مانیم دیگر که‌جای‌ما نیست
چون کاروان سایه ، رفتیم ازین بیابان
زان رو درین گذرگاه نقشی زپای ما نیست
آئینهٔ شکسته ، بی روشنی نماند
گردل شکست مارا ، نقص صفای ما نیست
از دود آه حسرت ، آزار همنشینیم
چون شمع کشته‌دیگر ، دربزم جای ما نیست
با آنکه همچو مجنون ، گشتیم شهره‌اما
غیراز غمت درین شهر کس آشنای‌ما نیست
عمری خداترا خواست ، ای گل نصیب دشمن
عمری خدای او بود یکشب خدای ما نیست
خندی بروی گلچین ؛ باباغبان به قهری
این سر گرانی تو مزد وفای ما نیست
همچون درخت بی برگ ، در خشکسال صحرا
پیوند آرزویی باشاخه‌های ما نیست

کاروان سایه

زان درین محفل چونی ، مارا نوایی برنخاست
کز حریفان همدم درد آشنایی برنخاست

باهمه بیدادها کز چرخ برما میرود
زیر محراب فلك دست دعایی برنخاست

دیدی ای دل عاقبت زین موج ودریا چون حباب
کشتی ماغرقه گشت و ناخدایی برنخاست

رفتم وآگه نگشتی زانکه هرگز در سفر
کاروان سایه را آوازپایی برنخاست

صبر وآرام ازدل من رفت وخاموشم هنوز
ازپی این کاروان بانگ درایی بر نخاست

هیچکس دراوج آزادی نزد بال وپری
زین همه مرغان دون همت همایی برنخاست

شهسوار آرزوی ما بخاك و خون نشست
وزکران دشتها ، گردی زجایی برنخاست

روشندلان

گرچشم بامداد بخورشید روشن است
مارا دل از خیال تو جاوید روشن است
روشندلان بروز وشب آواره بوده‌اند
وین مدعا ز گردش خورشید روشن است
در این شبی که روزنه‌ها تیرگی گرفت
مارا هنوز دیدهٔ امید روشن است
در قلب من دریچهٔ خورشید ها تویی
گر بزم شب ز روزن ناهید روشن است
شمع و ستاره نیمشبی روشنی دهند
عشق است و بزم عشق که جاوید روشن است
درعشق بین شادی و غم امتیاز نیست
درشام سوک ما سحر عید روشن است

دیشب

دوش ازهمه شبهاشب جانکاهتری بود
فریاد ازین‌شب چه‌شب بی‌سحری‌بود
دورازتو من‌سوخته تب داشتم‌ای گل
وزشور تو درسینه شرار دگری بود
هر سو به تمنای تو تا صبح نگاهم
چون مرغك پرسوختهٔ دربدری بود
صبح آمد وچون شمع‌مراحاصل ازین‌شب
آهی به‌لب خسته ومژگان تری بود
چون باد سحر گاه گذشتی و ندانی
در راه‌تو از بوی گل آشفته تری‌بود
افسوس که پیش‌تو ندارد هنرم قدر
ای‌کاش بجای هنرم سیم وزری بود
فریاد که‌آن شاخهٔ گل رفت و ندانست
در کنج قفس مرغك‌بی بال وپری بود

دست کوتاه

مدتی شد که‌ز دیدارتو ای جان دورم
خارخشکم که زباران بهاران دورم
گرچه تامرز جنون ، رفته ام از خویش برون
باز صدمرحله از منزل جانان دورم
چون سبو ، دست بسر میزنم ، ازغم ، که‌چرا
جام زدبوسه ومن‌زان‌لب‌خندان دورم
سعیها کردم وکارم به گشایش نرسید
دست کوتاهم واز چاك گریبان دورم
خضرراه‌من آواره‌شوای‌عشق ، که‌من
میروم راه وز پایان بیابان دورم
از وطن دورم ودرملك غریبی پامال
اشك افتاده بخاکم که زمژگان‌دورم
جام بشکسته‌ام از بوسهٔ او ناکامم
گرد اندوهم واز دامن جانان دورم
همچو شبنم دلم آئینهٔ هرجلوهٔ اوست
گرچه‌ازچشمهٔ‌خورشیددرخشان‌دورم
کی سر خویشتنم هست بنزدیك‌خرد
منکه درراه جنون ازسروسامان‌دورم

دولت بیدار

وه‌چه بیگانه گذشتی نه کلامی نه سلامی
نه نگاهی به نویدی نه امیدی به پیامی
نه در آن چشم سخنگوی ، فروغی زمحبت
نه بر آن غنچهٔ خاموش نشانی ز کلامی
رفتی آنگونه که نشناختم از فرط لطافت
کاین توئی یا که خیالست وزین هر دو کدامی ؟
روزگاری شد و گفتم : که شد آن مستی دیرین.
باز دیدم که همان بادهٔ جامی و مدامی
همه شوری ونشاطی ، همهٔ عشقی وامیدی
همه سحری وفسونی همه نازی و خرامی
آفتاب منی افسوس که گرمی ده غیری !
بامداد منی ای وای که روشنگر شامی !
خفته بودم که خیال تو ، بدیدار من آمد
کاش آن دولت بیدار مرا بود دوامی !
بامید عبثی برلب آن بام گذشتی
برو ای مرغ گرفتار که شایستهٔ دامی

آشیان آرزو

نیست درمحفل کسی کزجام چشمت مست نیست
ورتو پنداری کسی هشیار اینجا هست نیست
ای نگاه آشنا لطفی که دراین روز گار
هیچکس جز ساغرمی دستگیرمست نیست
اندکی ای برق سوزان گام بالاتر گذار !
آشیان آرزوی ما بشاخی پست نیست
آن نسیم آرزوها رفت واینك درپیش
چون غباری دامن آسایشم در دست نیست
نشنوی گلبانگ عشق ازشاخ طبعم کاینزمان
بلبل مستی که درآن آشیان می بست نیست
آرزوزیباست ، تاخاطر براه جستجوست
هیچ صیادی بفکر ماهی درشست نیست

بی بهار

گرچه سپید شد بره ، دیدهٔ انتظار من
صبح سعادتی نزد ، از پی شام تار من
وه چه بهارها گذشت از ره باغ و بوستان
لیک شکوفه‌یی نزد خنده بشاخسار من
همچو درخت سوخته، بارد گر عبث بود
آرزوی شکفتن از شاخهٔ بی بهار من
بسکه کشیده‌ام بدل نقش خیال گیسویش
باغ بنفشه زار شد خاطر سوگوار من
هر سحری زند بدل ، داغ جنون عاشقی
برگ ببرگ لالهٔ حسرت و انتظار من
زآتش دل گداختم ، لاله صفت بدشت غم
لیک نسوخت دامن هیچ کس از شرار من

بوسهٔ باران

غیر ازین داغ که در سینهٔ سوزان دارم
چه گل از گلشن عشق تو بدامان دارم ؟
اینهمه خاطر آشفته و شبهای سیاه
یادگاری است کزان زلف پریشان دارم
به هواداریت ای پاك نسیم سحری
شور و آشفتگی گرد بیابان دارم
مگذر ای خاطرهٔ او ز کنارم مگذر
موج آشفتهٔ اشکم سر توفـان دارم
خار خشکم مزن ای برق بجانم آتش
که هنوز آرزوی بوسهٔ باران دارم
غنچه آسا نشوم خیره به خورشید سحر
منکه باعطر غمت سر بگریبان دارم
شمع سوزانم و روشن بود از آغازم
که من سوخته سامان چه بپایان دارم

الفت دام

هرگز دلت بخاطر ما گام بر نداشت
گامی بشادی دل ناکام بر نداشت
گفتم دل از خیال تو فارغ کنم-ولی
این مرغ پرشکسته‌دل ازدام بر نداشت
روزی که‌من به کوی غمت‌ره‌سپر شدم
جز سایه‌هیچکس زپیم گام بر نداشت
فریاد از آن نگاه که‌بیمار عشق را
گامی به‌پرسش دل ناکام بر نداشت
کس زانهمه شکسته‌دل تشنه‌کام‌عشق
کام‌دل از لبان تو جز جام بر نداشت
خوش بادوقت آنکه‌چو خورشید صبح‌وشام
چشم امید از لب آن بام بر نداشت
از کشتگان سوختهٔ محفل غمت
یك‌تن‌چوشمع سر بسرانجام بر نداشت

یادگار من

دور از تو ای شکوفهٔ صبح بهار من
پر پر شود بشاخه گل انتظار من
رفتی ورفت روشنی و شادی از بهار
بازا که بی‌تو جلوه ندارد بهار من
چون شمع نیم مردهٔ تصویر جاودان
می‌سوزم و بسر نرسد روزگار من
آن برق خانه سوخته‌ام کاندرین بهار
درخار خشك نیز نگیرد شرار من
چون‌شمع بزم می‌جهدازهر نگاه گرم
برق شراری از مژهٔ اشکبار من
یاد از رخ تومی کنم و آه می کشم
چون مه دمد به کلبهٔ اندوهبار من
چون‌غنچه‌یی که‌صبح‌خزان سرزندزشاخ
هرگز نشد گشوده دل داغدار من
این صبح زندگانی من بود ای‌خدا
فریاد از سیاهی شبهای تار من
رفتم چواشکی ازمژه وجاودانه ماند
افسانهٔ غمی بجهان یادگار من

رفتی

پس از آن آشنائیها ، نکردی یادمن رفتی
خدا پشت و پناهت باد ای گل کز چمن رفتی
مرا نادیده بگرفتی ، که دستت بوددر دستش
بناز وعشوه سرمست از کنار راه من رفتی
ز بال افشانیت پروانه‌سان آتش زدی برمن
شدم تا همچوشمع صبح گرم سوختن رفتی
برنگ شعله می‌سوزم که گویندم شبی ای ماه !
به بزم غیر چون فانوس یکتا پیرهن رفتی
هنوزم خاطر ازیادتوروشن میشود ، شبها ،
اگر چنداز کنار من تو ای پیمان‌شکن رفتی
نگاه زهره چون دنبال مه گیرد من آن ساعت
بدنبال تو می گردم کجا ای سیمتن رفتی
نسیم امشب سرشك از باغ آغوش که می آید
که چون شمع سحر گاهان چنین از خویشتن رفتی

گلهای نگاه

ای سلسلهٔ شوق تو بر پای نگاهم
سرشار تمنای تو مینای نگاهم
روی توزیك جلوهٔ آن حسن خداداد
صد رنگ گل آورده بصحرای نگاهم
آن صبح دلارای بهاری که‌شکفته‌ست
در باغ تماشای تو گلهای نگاهم
بی‌روی تو چون‌ساغر بشکسته‌تراود
موج غم وحسرت ز سراپای نگاهم
تاچند تغافل کنی ای‌چشم فسونکار
زین راز که خفته‌ست بدنیای نگاهم
سر گشته رود موج نگاهم ز پی تو
ای گوهر یکدانهٔ دریای نگاهم
خوش میرود از شوق تو باقافلهٔ اشك
این رهسپر بادیه پیمای نگاهم

تحمل خار

آمد بهار و دامن یاری نداشتم
چون شاخهٔ بریده بهاری نداشتم
در این چمن چو آتش سردی که لاله داشت
می‌سوختم زداغ و شراری نداشتم
گل خنده زد بشاخ ومن ازخویش شرمسار
کاندر بهار دامن یاری نداشتم
دادم زدست دامنت ای گل طعنه یی
از باغ تو تحمل خاری نداشتم
هرسال گل جوانه زند با بهار نو
ای‌وای من که جز تو بهاری نداشتم
یک لحظه هم بدامن تو جای من نبود
در کویت اعتبار غباری نداشتم
اشکم بخاک راه توشد عذرخواه عشق
گر آشنا به هیچ دیاری نداشتم

رفیق نیمه راه

کجا رفتی که دور از تو به‌کار خویش درماندم
میان حلقهٔ ماتم چو آه بی‌اثر ماندم
توچون عطر گل از آغوش من رفتی ومن تنها
چو باد صبحدم در کوچهٔ غم دربدر ماندم
بگیر ای آشنا دستم که چون گرداب سرگردان
درین دریای بی‌پایان به‌کار خویش درماندم
جوانی هم رفیق نیمه راهی بود ورفت ؛ اما
من سرگشته همچون نقش پا بر رهگذر ماندم
درین شبهای تنهایی میان اشك وآه ای گل
بامید تو همچون شمع شب‌را تاسحر ماندم
من آن مرغ گرفتارم که از کنج قفس دیدم
به‌صحرا رفت هر مرغی ومن بی‌بال وپر ماندم

حاصل زعمر رفته بجزغم ندیده‌ایم

قدسی

درجام عمر

حاصل زشاخ عمر بجز غم نبرده ایم
جزغم نصیبی از همه عالم نبرده ایم
درجام عمر جزمی حسرت ندیده‌ایم
وزباغ عشق جز گل ماتم نبرده ایم
باآنکه‌چون نسیم گشودیم بال‌شوق
راهی بوصل آن گل خرم نبرده‌ایم
چون‌خاراگرچه دورزدامان گلشنیم
حسرت به شادکامی شبنم نبرده ایم
جاوید باد سایه‌ات‌ای‌عشق خانه‌سوز
هرچند حاصلی زتو جز غم نبرده‌ایم
روشندلیم وپاك نظرچون‌سحر چه باك
فیضی اگر زآینهٔ جم نبرده‌ایم
آشفته خاطریم که‌چندی‌است چون‌نسیم
دستی بدان‌دو گیسوی‌درهم نبرده‌ایم

دست شکسته

ابری نداد بوسهٔ باران به گلشنم
برقی نزد شرارهٔ گرمی به خرمنم
نشنفت جز ترانهٔ غمها کس از لبم
نشکفت جز شکوفهٔ حسرت به گلشنم
بخت سیاه بین که ازین باغ رنگ رنگ
خاری نبست رشتهٔ الفت بدامنم
شاخ گلم ندیده نسیم نوازشی
ای باغبان بظلم چه رانی ز گلشنم ؟
چون روزنی ، زچرخ بپاداش چشم پاك
مشتی غبار بود بچشمان روشنم
همچون سبوی باده زرؤیای وصل تو
دستی شکسته ماند دریغا بگردنم

سنگ حادثه

درشهر شُهره می کند افسانهٔ مرا
یاران نصیحتی دل دیوانهٔ مرا
یارب بلطف خویش بگردان براه مهر
آن آشنای دشمن و بیگانهٔ مرا
من خود شکسته خاطرم ای دست روزگار
مشکن بسنگ حادثه پیمانهٔ مرا
شوردگر فزود به دیوان عاشقی
افسون چشم مست تو افسانهٔ مرا
ازپرتو تجلی دیدار خویش سوخت
شمع رخ تو هستی پروانهٔ مرا
دیشب خیال روی تو سرزد بخانه ام
مهتاب کرد کلبهٔ ویرانهٔ مرا

یادی از گرفتاران

من کیم اسیر غم ، در کمند صیادی
مرغ بی‌پر و بالی آشیانه بر بادی
نیست در دلش رحمی ای ترانه تأثیری
ناله در گلو بشکست ای نگاه امدادی
رحمی ای فروغ جان بر فتادگان رحمی
یادی از گرفتاران ای امید جان یادی
گر چه راه آزادی زین قفس نخواهی دید
ای دل خموش من ناله‌یی و فریادی
گر نسوختی از آه خرمن فلك امشب
نیستی تو دل ای دل آهنی و پولادی
بی‌شرارهٔ عشقش چیست حاصل هستی
شمع بیفروغی مات در گذرگه بادی
رفت حشمت خسرو لیك مانده جاویدان
ماجرای شیرینی : داستان فرهادی

پس از من

منکه رفتم زین‌چمن باغ و بهاران گومباش
بوسهٔ باران و رقص شاخساران گو مباش
چون گل لبخند من پژمرد، ابری گومبار
چون خزان‌شد عمرمن صبح بهاران گومباش
منکه سر بردم بزیر بال خاموشی و مرگ
نغمهٔ شور افکن بانگ هزاران گومباش
تیشه را فرهاد از حسرت چو برسرمیزند
نقش شیرینی بطرف کوهساران گومباش
این درخت تشنه‌کام‌اینجاچودر بیدادسوخت
نغمه‌های جانفزای جویباران گو مباش
گر نتابد اختری بر آسمان من‌چه‌غم
پرتو شمعی بشام سوگواران گومباش

سرگرانی برق

ملال خاطرم از عقدهٔ جبین پیداست
شرار سینه‌ام از آه آتشین پیداست
صفای عشق درآئینهٔ شکسته نگر
اگر چه بررخش ازغم هزار چین پیداست
فروغ عشق زمن‌جو که همچوچشمهٔ‌صبح
صفای‌خاطرم از پاکی جبین پیداست
من آن شکوفهٔ ازبوستان جداشده‌ام
شب‌خزان‌من ازصبح‌فرودین‌پیداست
مرا چوجام‌شکستی به‌بزم عمروهنوز
زچشم‌مست‌تو آثارقهر وکین‌پیداست
دگر بخرمن‌ماجلوه‌یی‌نخواهی کرد
زسرگرانیت‌ای‌برق اینچنین‌پیداست

محبت برق

کدام نغمه سازغم ، شب این ترانه میزند
که آتش جنون من چُنین زبانه میزند
نسیم از کدام سو گذشته نیم شب که باز
بباغ آرزوی من جنون جوانه میزند
چو بگذرد نسیم شب بیادمن به کوی تو
هزار بوسه نیمه شب بر آستانه میزند
چه برق پرمحبتی زد از کرانه‌های شب
که آتشم به‌مشت خار آشیانه میزند
بیاد گیسوان او ، هنوز نیمه‌های شب
ره خیال وخواب من غمی شبانه میزند

گریه‌های زار

سرگرم جلوه دیدم آن شهسوار خودرا
دادم عنان بحیرت صبرو قرار خودرا

آن شهسوار تمکین مست از برم چو بگذشت
کردم نثار راهش مشت غبار خودرا

فرهاد پاکبازم کز برق تیشهٔ عشق
افروختم بحسرت شمع مزار خودرا

من بودم آن گل زرد کز جلوهٔ نخستین
آئینهٔ خزان دید صبح بهار خود را

آن رهروجنونم کز خون خود نوشتم
بر نیش خار صحرا ، هر یادگار خودرا

خوش باد وقت آنکو درراه عشقبازی
چون شمع کرد روشن پایان کار خودرا

کودشت بی کرانی تاسردهم چومجنون
این گریه‌های زار دیوانه‌وار خود را

معراج فنا

در کوی محبت به وفائی نرسیدیم
رفتیم ازین راه و بجائی نرسیدیم
هرچند که در راه طلب هستی ماسوخت
چون شمع به‌معراج فنائی نرسیدیم
با آنهمه آشفتگی و حسرت پرواز
چون گرد پریشان به‌هوائی نرسیدیم
آن رهروعشقیم که درراه توازجان
دادیم سر خویش و بپائی نرسیدیم
فریاد ازین بخت که باداغ جگرسوز
چون نی زلبانت به نوائی نرسیدیم
چون غنچهٔ افسردهٔ پائیز درین باغ
هرگز بدم عقده گشائی نرسیدیم
ای‌خضر جنون ! رهبرماشو که‌دراین‌راه
رفتیم وسر انجام به جائی نرسیدیم

گلهای شوق

باز احرام طواف کعبهٔ دل بسته‌ام
در بیان جنون برشوق محمل بسته‌ام
می‌فشارم درمیان‌سینه‌دل را بی‌شکیب
در تپیدن‌راه براین‌مرغ بسمل بسته‌ام
می‌کنم اندیشهٔ ایام عمر رفته را
بی‌سبب شیرازه بر اوراق باطل بسته‌ام
گرمی عشق وجنون خاکستر پروانه‌داشت
بی‌سبب امشب نظر برشمع محفل بسته‌ام
دیرشد باز آکه ترسم عاقبت‌پرپرشود
دسته گلهایی که از شوق‌تودردل بسته‌ام
منکه چون گرداب‌درخود غرقه گشتم عاقبت
چشم امیدی عبث برطرف ساحل بسته ام
من شهید تیشهٔ فرهادی خویشم سرشك
ازچه روتهمت بر آن شیرین‌شمایل بسته‌ام

شبنم بر خاک مانده

تا از حریم وصل تو ای دوست رانده‌ام
بی تابتر ، ز ماهی بر خاک مانده‌ام
در انتظار آنکه برآیی چو ماهتاب
خود را برنگ سایه براهت کشانده‌ام
یارب روا مدار شود سایبان غیر
سروی که من بدین قد و قامت رسانده‌ام
نه وصل آفتاب و نه آغوش برگ گل
ناکامتر ز شبنم بر خاک مانده‌ام
آغاز داستان پریشانی من است
خطی که من ز دفتر عشق تو خوانده‌ام
این شعر نیست ، قصهٔ شوق است و آرزوست
اشکی‌ست بر مزار محبت فشانده‌ام

کبوتر وحشی

یاد باد آن عهدی کاشنای من بودی
آگه از غم‌ودردوماجرای من بودی
کشتی امید من ، چون‌شدی به‌توفان‌غرق
درخداخدای غم ناخدای من بودی
رفتی و ندانستی کز طلیعهٔ هستی
من برای‌تو بودم تو برای من‌بودی
دور از فروغ‌تو تیرگون شبی دارم
کاش‌ای چراغ عمر پابپای من‌بودی
بی‌تو زندگی مرگ‌است شاخ‌عمر بی‌برگ‌است
تو شکوفهٔ باغ جانفزای من بودی
زین‌جنون بی‌سامان ناصحا مده پندم
می‌شدی توهم‌مجنون گربجای من بودی
ای کبوتر وحشی‌آشیان کجا بردی
یاد باد آن عهدی کاشنای من بودی

پیغام

مستیم ودل به‌چشم تو وجام داده‌ایم
سامان دل بگردش ایام داده ایم
محرمتری ز مردمك دیدگان نبود
زان بانگاه ، سوی‌تو پیغام داده‌ایم
چون شمع اگر به محفل‌توره نیافتیم
مهتاب وار بوسه بر آن بام داده ایم
دورازتو باسیاهی شبهای غم گذشت
این مردنی که زندگیش نام‌داده‌ایم
بایاد نرگس‌تو چو باران بهر سحر
صد بوسه بر شکوفهٔ بادام داده ایم
از موج خیز فتنه دل بی شکیب را
در ساحل خیال تو ، آرام داده ایم

یادگار او

ای دل خموش باش و دگر یاد او مکن
وان آشنای گمشده را آرزو مکن
او شمع بزم خلوت بیگانگان شده‌ست
در تیرگی بمیر و دگر یاد او مکن
دانی دلا که در صدف دامن کسی است
در موج اشك گوهر خود جستجو مکن
از بعد آن شکوفهٔ شاداب آرزو
گر خود گل بهشت خداهست بو مکن
از مردمان بریده و بیزار از خودم
دیگر مرا به آینه هم روبرو مکن
این گرد غم به چهرهٔ من یادگار اوست
ای اشك رحمت آر و رخم شستشو مکن

نجوای محبت

ای نام غمت ترانهٔ من
عشق تو همه بهانهٔ من
ای مرغ سپید آشنایی
باز آی به آشیانهٔ من
ای کوکب آرزو فرود آی
یك شام ببام خانهٔ من
عشق توجنون دیگر آمیخت
بازمزمه‌وترانهٔ من
نجوای محبتی دگر داشت
باموج غمت کرانهٔ من
بانام تو جاودانگی شد
درعشق وجنون فسانهٔ من

آرزو

گردلی آسوده ز آشوب زمن میداشتم
خاطری خندانتر از صبح چمن میداشتم
اشك لرزانم که افتادم زچشم آشنا
کاش یك بار دگر روی وطن میداشتم
تازدم چون غنچه‌دم ، بر باد رفتم همچو گل ،
کاشکی مهر خموشی بردهن می داشتم
داستان عشق من شیرینتر از فرهاد بود
گر نگفتم پاس عشق کوهکن میداشتم
گر بکار خویش چون فانوس بودم پرده‌پوش
جای با معشوق دریك پیرهن میداشتم
همچو خورشید سحر بودی اگر مشت زرم
جای در آغوش گلهای چمن میداشتم
کی شدم سر حلقهٔ شوریدگان پاکباز
گر هراس نام و ننگ خویشتن میداشتم
مانده‌ام سر گشته چون پروانه‌یی در تیرگی
کاشکی بزمی برای سوختن میداشتم

شوریدگیهای من

ای جلوهٔ آرزو ، ای شمع شبهای من
ای منظر دلکش دنیای رؤیای من
بادردعشقت‌خوشم‌تاخودچه‌پیش آورد
افسونگریهای تو شوریدگیهای من
چون شبنمی تشنه‌کام بی آفتاب رخت
تاصبح درآتش‌ست ازغم سراپای من
آن‌مرغ آواره‌ام کاندرغروب‌خزان
چشم شفق‌خون گریست برشام یلدای‌من
آن دشت بی‌حاصلم کاندر بهار امید
جزلالهٔ غم‌نرست ازخاك صحرای‌من
رفت ازکنارم بناز آن زورق آرزو
وافکند توفان‌غم درموج دریای من

بی بهانه

نیامدی که غمت جاودانه سوخت مرا
فضای سینه ز آه شبانه سوخت مرا
نوای زمزمهٔ عشق و داستـــان غمش
چه نغمه یی‌ست که بر لب ترانه سوخت مرا
چه گونه قصهٔ شوق توسر کنم در بزم
که همچوشمع زبان زین زبانه سوخت مرا
نوید وصل ندادی شبی زعمر ودریغ
که شمع محفل دل بی بهانه سوخت مرا
زرقص سرخوش پروانه اشك شمع نمود
که عشق بیهده دراین میانه سوخت مرا
من آن درخت کویرم که در امید بهار
بشاخسار جوانی جوانه سوخت مرا
تومست نازچه دانی که نیمه‌شب همه‌شب
چراغ دیده بران آستانه سوخت مرا
چنان نسوختم از آرزوی باغ و بهار
که یاد خاروخس آشیانه سوخت مرا

شرمندهٔ برق

در سیر طلب رهرو کوی دل خویشم
چون شمع زخود رفتم ودر منزل خویشم
جز خویشتنم نیست پناهی که‌دراین بحر
گرداب نفس باخته‌ام ساحل خویشم
درخویش سفر می کنم از خویش چو دریا
سرگشتهٔ دیدار حریم دل خویشم
برشمع وچراغی نظرم نیست درین بزم
آب گهرم روشنی محفل خویشم
در کوی جنون میروم از همت عشقش
دلباختهٔ راهبر کامل خویشم
باجلوه‌اش ازخویش برون آمده‌ام باز
آئینه صفت پیش رخش حایل خویشم
خاکستر حسرت شد و برباد فنا رفت
شرمندهٔ برق سحر از حاصل خویشم

۲

افزوده ها



دیدار

دوشینه میرفتم براه .... ✡
درسینه‌ام شوری ودر دل‌ها یهویی
بی خویشتن ، آواز میخواندم شبانه
چون در گذار باد پائیزان سبویی
در بیخودی ، چون برگهای زرد پائیز
دیوانه سان میرفتم از سویی بسویی
یك آسمان‌فریاد بودم لیك خاموش
چون گریه‌یی آشفته پنهان در گلویی
دیدم بهار آرزوی خویشتن را
نازان خرامان عشوه گر برطرف کویی
دردست‌دست‌دیگری ، میرفت‌خندان
باناز ها وعشوه‌ها و گفتگویی
وندر پیش ، چون برگ گل ، برباد میرفت
عشقی ، تمنایی ، امیدی ، آرزویی

مشهد - شهریور ۱۳۴۲

✱کوی جانان ،مثلا.

بهاری در پائیز

بازامشب می‌تپد قلبم ، چو قلب آبها
می‌پرد - همچون کبوتر - ازنگاهم خوابها
می‌چکد اشکم ، چوشبنم ، بر گل مهتابها
دارد این دیوانه دل در سینه پیچ و تابها
باز امشب خسته‌ام آشفته‌ام دیوانه‌ام
یك جهان شور وشرارم ازجهان بیگانه‌ام

از جهان بیگانه‌ام تا آشنای من تویی
سایهٔ بخت منی ، بال همای من تویی
گرمی افسانه وشور ونوای من تویی
زورق من، ناخدای من، خدای من تویی
می‌پرستم آن دوچشم مست شهلای ترا
چشم شهلای ترا افسونگریهای ترا!
خودنمی دانم چه در آن چشم مست راز جوست
کاندر اعماق سکوتش صدهزاران گفتگوست
گفتگوهایی که هریك چشمهٔ صد آرزوست
آرزوهایی که هریك از بهشتی قصه گوست
قصه‌هایی ازجهان عشق ودنیای امید
موجهایی سیمگون ازساحل صبحی سپید
کوکب عشق من ای روشنگر شبهای من
هستی من، مستی من، دین من، دنیای من
دلبر زیبای من ، زیبای من ، زیبای من
ای شهاب آسمان خاطر شیدای من
لحظه‌یی در این شب غم بر جهان من بتاب
ماهتاب آرزو ! بر آسمان من بتاب

عشق تو، در این خزان، بر من بهاری تازه داد
شاهد شعر مرا آئینه داری تازه داد
شمع بزم آرزوها را شراری تازه داد
بیقراریهای خاطر را قراری تازه داد
مرده بودم زنده گشتم در شرار عشق تو
شاخ عمرم تازه شد در نو بهار عشق تو

سوخت برق یاد تو امشب سراپای مرا
شور دیگر داد عشقت روح شیدای مرا
روشنی بخشید رؤیای تو شبهای مرا
چشم جادویت دگر گون ساخت دنیای مرا
از من شوریده، تا شهر جنون راهی نماند
بر رخم اشك غمی، در سینه جز آهی نماند

شب گذشت و من بیادت نغمه پردازم هنوز
قصهٔ شوق ترا، ای گل؛ در آغازم هنوز
باخیال روی تو، همراز و دمسازم هنوز
مست، در آفاق عشقت، گرم پروازم هنوز
گر بدانی ماجرای خاطر دیوانه ام
در نگاه آشنا سوزت کجا بیگانه‌ام

ای بهشت آرزوها در بهار زندگی !
مایهٔ عشق من و شور و شرار زندگی !
سایهٔ نخل امید و برگ و بار زندگی !
ماهتاب من تویی در شام تار زندگی !
رحمت آور بر من و چشم انتظاریهای من
لحظه‌ای ، ای مه بتاب از این شب یلدای من

مشهد ۱۳۴۱/۸/۱۰

آرزو *

همیشه مست و شیدای تو بودم
خمار از جام صهبای تو بودم
تمـام آرزو هـای منی - کاش
یکی از آرزو های تو بودم

* امامنی قلبی فانت جمیعها
یالیتنی اصبحت بعض مناك
ابن زیدون

گواه

توای آشنا کوکب شامگاهان
که بر دامن آسمانها نشستی
میـان بسی روشنـان سپهری
تو تنهای تنهـای تنها نشستی
درآرامشی پاك وافسانه آمیز
برنگین خیالی دلارا نشستی

چو شمعی که‌سوسوزند تا سحرگه
همه‌شب فروزنده سیما نشستی
چو دیهیم‌سیمین وزیبای رخشان
فروزنده برفرق دنیا نشستی
بسان یکی قطره اشکی که‌غلتد
به گلگونهٔ پاك عذرا نشستی
بسی‌شب که درپرتو ماه تابان
برین نیلگون نرم دیبا نشستی
من ازروزگاران دیرین گواهم
که‌تو همچنان یکه‌آنجا نشستی
ننوشیدی از ساغر بزم پروین
بسی بی‌نیاز و شکیبا نشستی
نرقصیدی آنجا به‌آهنگ زهره
بنوشین سکوتی گوارا نشستی
زمین غرقه‌درسوگواری وحسرت
تو باقلب چون‌سنگ‌خارا نشستی
بچشم یتیمان بسی اشك دیدی
ولی خود به‌عیشی مُهنّا نشستی

گهی در پس ابر های بهاران
بر آفاق بهر تماشا نشستی
بهاران گذشت وتو باجلوهٔ خود
چوشبنم برین دشت خضرا نشستی
درخشیدی از دور فانوس آسا
چو گوهر بژرفای دریا نشستی
زبس راه پیمودی از آسمانها
سرانجام ماندی وازپا نشستی
کسی راز های درونت نداند
به‌چشم جهان چون معما نشستی
ندانم بیاد کدامین ستاره
چو مجنون زنجیر درپا نشستی
برین بستر لاجوردین زیبا
بسی روزگاران که یکتا نشستی
سر راه بی منزل کهکشانها
چودزدان صحرا به‌یغما نشستی
تپیدی ولیکن کست نغمه نشنود
چوقلب من زار شیدا نشستی

فری برتو و پرتو دلفریبت
که روشنگر بزم شبها نشستی
گواهی‌ده ای شمع بزم‌محبت
که‌شبها به نظارهٔ ما نشستی
پس‌ازآشنایی وآن روزگاران
من‌واو کدامین گسستیم‌پیمان ؟

مشهد تیرماه ۱۳۳۹

پرسش

ای لالهٔ خزانزدهٔ بامداد عمر
ای قلب من که‌شادی هستی‌ندیده‌ای
وزآرزوی خندهٔ مهری به گونه یی
همراه اشك از مژهٔ من چکیده ای
آن گلشن‌امید، که‌همچون کبوتران
ازهر کرانه‌یی به‌هوایش پریده‌ای،
شبها به‌چشمه‌سارخیالش، چو آهوان
لب‌تشنه بر کریوهٔ غمها دویده‌ای،
بس گونه گون‌سخن که‌براهش‌شنفته‌یی
بس رنج گونه گون که بپایش کشیده‌ای
آیا دلش بیاد تو هرگز تپیده است
با آنکه جاودانه بیادش تپیده ای؟

فهرست

چاپخانهٔ طوس تلفن ۷۲۱۷

نـاشر



بهاء ۴۵ ریال

چاپخانه خراسان